

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

شمردن ستاره‌های شب

[نمایشنامه]

نویسنده: شهرام کرمی

- روزهای ماهی
- سال‌های ریاضی
- شمردن ستاره‌های شب

روزهای ماهی

[مادر مشغول بافتن یک ژاکت است.]

زندگی چیز عجیبی است! ... من زیاد به این اتفاق فکر نمی‌کنم. بالاخره این یه اسماعیل واقعه‌ای که باید باهاش کنار بیایم. ولی فروغ زخم من نیست. اون هنوز منتظره. باور نداره که پسر من شهید شده. ما فقط همین یه بچه رو داشتیم. سال شصت و شش رفت جبهه و دیگه برنگشت. هنوز امیدواره که یه روز در باز میشه و اون بر میگردد. چند سال مفقود بود و جنازه شو پیدا نکردن. پارسال خبرمون کردند که بعد شونزده سال جسدش رو پیدا کردن. پلاک و انگشترش رو بهمون دادن. وقتی تابوت پسر رو دوشم بود بچه مو احساس می‌کردم. اون خیلی جوون بود. ولی این خواست خدا بود. من می‌دونم که پسر دیگه زنده نمیشه و بر نمی‌گرده. ولی فروغ جور دیگه ای فکر می‌کنه. هنوز خیال می‌کنه محسن زنده س و بر می‌گرده. باورش نمیشه. بعضی وقتا یه کارایی می‌کنه که من تعجب می‌کنم. حالا هم داره

شود. به عکس زل می زند. پدر وارد می شود و

لحظاتی در سکوت به او نگاه می کند.]

اسماعیل
یه روز باید این قضیه برای همیشه تموم بشه. من نگران حال فروغ هستم. چند وقته حالش خوش نیست و دچار افسردگی شده. ساعت ها یه گوشه کز می کنه و به عکس محسن نگاه می کنه. با عکس حرف می زنه. دکتر می گفت باید شرایط رو براش عوض کنیم. فکر کردم بهتره از این خونه بریم یه جای دیگه. ولی فروغ قبول نمی کنه. حتی حاضر نیست یه چند روز مسافرت بریم. میگه اگه یه وقت محسن برگشت خونه و ما نباشیم چی؟ می ترسم آخرش بزنه به کله ش و دیگه هیچکی رو نشناسه. باید یه کاری بکنم. اگه فروغ هنوز امیدواره که پسر مون زنده س خب اشکالی نداره ولی نمیخوام این طور مژ دیونه ها خودشو عذاب بده. اون حتی دیگه به حرف منم گوش نمیده. روز و شب به فکر پسر مونه و حرف اونو میزنه. باید یه کاری بکنم. به همومن خواهرزاده م گفتم بیاد خونه ما.

[هومن که لباس بسیجی را می پوشد وارد می شود.]

هومن
با این لباس خیلی بامزه شدم. مژ یه برادر بسیجی. برادر هومن. آدم با این لباس یه جوری میشه. قیافه م چطوره؟ یه وقت زن دایی فروغ از این کار من ناراحت نشه؟

اسماعیل
تو فقط چند لحظه با این لباس جلوش ظاهر بشو. همین.

هومن
یعنی حرف نزنم؟

اسماعیل
فقط چند کلمه

هومن
چی بگم؟

اسماعیل
یه چیزی که باورت کنه.

هومن
من عکس های پسر دایی محسن رو دیدم. مامان از خاطره ها و خوبی های اون زیاد برام حرف زده. آدم با حالی بوده. ولی من هیچ شباهتی به اون

ندارم.	
مهم نیست.	اسماعیل
یعنی زن دایی اونقدر حالش بده که هیچکی رو نمی شناسه؟	هومن
من میخوام با این کار یه جوروی به خودش بیاد.	اسماعیل
بهتر نیست ببریمش دکتر؟	هومن
چیز مهمی نیست. من فقط میخوام اون خودش و ما رو باور کنه.	اسماعیل
پس زن دایی پاک قاطی کرده!...	هومن
تو زیاد حرف می زنی پسر.	اسماعیل
خب من می ترسم با این کار زن دایی حالش بد بشه.	هومن
بدتر از این نمیشه.	اسماعیل
آگه یه وقت منو جای محسن شناخت؟!... اونوقت چی؟... یعنی باید همه	هومن
ش این لباسای بسیجی رو بپوشم و پیام اینجا؟... من از این کارای بسیجی	
بلد نیستم. از این حاجی بازی و شهید شدن!	
تو خیلی نق می زنی بچه. اون لباسا رو در بیار و برو.	اسماعیل
باشه خان دایی. هر چی شما بگید. فقط جون دایی اسماعیل بعد به زن دایی	هومن
بگید شما از من خواستین.	
بهش میگم.	اسماعیل
[هومن با تردید مقابل فروغ می رود. اسماعیل از دور	
آنها را نگاه می کند. فروغ متوجه هومن می شود. به او	
نگاه می کند و لبخند می زند. هومن دستپاچه و سردر	
گم است.]	
سلام	هومن
سلام پسرم.	فروغ
من اومدم.	هومن
خیلی خوش اومدی.	فروغ

هنوز بچه س. به حر فاش گوش دادین. به درد دلش. آدم که همیشه بچه نمی مونه. هر بچه ای دلش میخواد با مادر مهربونی مٹ شما حرف بزنه. شما بچه تون رو مٹ بقیه مادر ها به حال خودش ول نکردید. [بغض می کند.] آدم که به شما نگاه می کنه دلش سبک میشه. من اینو همیشه گفتم. شما یه مادر واقعی هستید. من نمیخوام شما رو این جور دل شکسته و غمگین بینم. خدا این بعضی ها رو نابود کنه که بچه ها رو از مادرشون دور می کنه. [گریه می کند.] شما خیلی خوبین! ...

[هومن تاب نمی آورد و با عجله خارج می شود. فروغ با حسرت و بغض رفتن او را نگاه می کند. مرتضی وارد می شود. لحظاتی در سکوت به یکدیگر نگاه می کنند.]

تو هم دیدیش؟	فروغ
آره	اسماعیل
از دیدنش خوشحال شدم. یاد محسن افتادم. پسر مون هم سن خواهر زاده ت بود که رفت جبهه.	فروغ
تو هومن رو شناختی؟	اسماعیل
من هنوز عقلمو از دست ندادم.	فروغ
[مکث می کند.] من ازش خواستم. نمیدونم چرا این کار رو کردم.	اسماعیل
تقصیر منه. هیچ به فکر تو نبودم.	فروغ
همه ش به خاطر خودت بود. فروغ ، من فقط میخوام تو اینقدر خودتو اذیت نکنی. میدونی چند ساله از شهادت محسن میگذره. تو باید این اتفاق رو فراموش کنی.	اسماعیل
نمی تونم به بچه م فکر نکنم.	فروغ
ولی محسن دیگه زنده نیست.	اسماعیل
برای من هنوز زنده س.	فروغ

اسماعیل
قبول کن که محسن هیچ وقت بر نمی‌گردد.
فروغ
من یه مادرم. تو باید اینو درک کنی. روز های یه مادر مٹ ماهی دریا
میگذره که امید به دیدن آسمون و آفتاب داره. بالاخره یه روز می‌رسه که
امید هر کسی روشن میشه. باید یه مادر بود تا اینو فهمید.
اسماعیل
کاش منم می‌تونستم مٹ تو فکر کنم.
فروغ
تو امید نداری که یه وقتی پسر مون رو ببینی؟
اسماعیل
نمی‌دونم....
[اسماعیل راه می‌افتد که برود. با حرف فروغ در رفتن
تردید می‌کند.]
فروغ
کجا میری؟
اسماعیل
میرم قدم بزنم.
فروغ
هوا سرده. اینجور بیرون بری سرما می‌خوری. [فروغ ژاکت بافتنی را که تمام
کرده به اسماعیل می‌دهد.] این ژاکت رو بپوش. برای تو بافتم.
[پدر با تعجب به ژاکت نگاه می‌کند. تاب نمی‌آورد
و بیرون می‌رود.]

سال‌های ریاضی

موسی

این خونه برام پر از خاطره س. زیر این سقف روزگار بد و خوب زیادی داشتم. یه وقتایی خوش بودم و یه زمان پر از نکبت و بدبختی. ولی هیچ جا مث خونه خود آدم نمیشه. دیگه حتی یه روزم طاقت قفس زندان رو نداشتم. با خودم عهد کردم هیچ وقت دنبال خلاف نرم. ده سال حبس کشیدم. روز و شب چشم انتظار بودم که کسی به دیدنم بیاد. ولی هیچکی نیومد. بی کسی و تنهایی درد بزرگیه!.... تو دنیا مگه یه مرد به چی دلخوشه؟.... مادر و رفیق و اولاد!.... از وقتی چشم باز کردم یتیم بودم و داغ نامردی رفیق جگرمو سوزنده. حالا فقط امیدم همین یه دختره. یادگار یه عمر درد و محنت!.... خدائیش من هیچ وقت در حقش پدری نکردم. ولی حالا که برگشتم میخوام همه چیز رو جبران کنم. پشت دستم رو داغ کردم آدم بشم. میخوام مرد و مردونه و ایسم و یه زندگی دیگه بسازم. یه وقتایی باید به هرچی بودی و ساختی پشت کنی تا بتونی زندگی رو صفر کنی. یعنی چی؟... یعنی کس دیگه ای بشی. اون موسی که می شناختم

برای همیشه مرد. حالا دیگه هیچ چیز مٹ دیدن دخترم نمی تونه برام لذت داشته باشه. هنوزم خاطر زخم رو میخوام. میخوام کاری کنم که دوباره دور هم جمع بشیم. این خونه سال ها خالی بوده. ولی بازم رونق می گیره. به جلال برادر زخم پیغام دادم که بیاد اینجا. باید سنگامون رو با هم وا کنیم. جلال آدم بدی نیست. اهل حساب و کتابه. کاش هنوز همون آدمی باشه که می شناختم.

[موسی و جلال لحظاتی در سکوت فقط به یکدیگر نگاه می کنند. جلال در هنگام حرف زدن دائم آدامس می جود.]

موسی ببخش آقا جلال ، بساط پذیرایی تو این خرابه ندارم.

جلال من اینجا برای مهمونی نیومدم. [خانه را ورنانداز می کند.] این خونه خیلی حیف شد. این چند سال که خالی بود خدا تو من اجاره ش می شد.

موسی تو هیچ فرقی نکردی. [پاکت سیگارش را تعارف می کند.] سیگار می کشی ؟
جلال نه ، ...

موسی سیگارش مفته!

جلال برای سلامتی مضره.

موسی هنوز همون کره خر موندی! مٹ همیشه. [چندبار کبریت می زند تا سیگارش

را روشن کند اما آتش نمی گیرد.] سر و قیافه آدم حسابیا رو گرفتی!
جلال ولی تو هیچ عوض نشدی.

موسی زندانش خوب بود!.... [از شوخی خود می خندد.] همه جای این شهر عوض

شده. دیگه هیچکی رو نمی شناسم. صبح تا شب تو خیابون دور بزنی یه نفر آشنا رو نمی تونی پیدا کنی.

جلال گوش کن موسی ، نمیدونم از من چی میخوای!.... تازه داشتیم به زندگی

بدون تو عادت می کردیم که یه دفعه سر و کله ت پیدا شد.

موسی [پس از سکوتی کوتاه] میخوام دخترم رو ببینم.

- جلال
بهتره فراموشش کنی.
- موسی
یعنی چی؟.... من حق ندارم سراغ دخترم رو بگیرم؟ من پدرشم!....
خواهرت هیچی!.... قانونی لیلیاق گرفته و دیگه زن من نیست. ازش گله هم
ندارم. من بهش بد کردم. شوهر خوبی نبودم. تو زندگی با من خیری ندید.
ولی فرنگیس بچه منه. می فهمی؟
- جلال
[سکوت می کند.] تو هیچ وقت اهل زندگی نبودی. بودی؟.... کی از
حال و روز زن و بچه ت خبر داشتی که حالا اومدی سراغشون؟
- موسی
جلال، من دیگه اون آدمی نیستم که می شناختی. زندان و تنهایی از من
کس دیگه ای ساخته. این همه سال تو اون قفس شب و روز رو شماره می
کردم که کی بشه آزاد بشم و همه چیز رو جبران کنم. میخوام آسیه
برگرده سر زندگیش.
- [سکوت طولانی. موسی دوباره سعی دارد سیگارش را
روشن کند اما کبریت آتش نمی گیرد. با عصبانیت
سیگار را مچاله می کند.]
- موسی
ازت گله دارم جلال. چرا نیومدی ملاقاتم؟
- جلال
فراموش کردم!
- موسی
[به تلخی لبخند می زند.] خب حق داری. دانشگاه که نرفتم. آدم خلافکار
دیدن نداره!....
- جلال
موسی تو همیشه آدم پر رویی بودی.
- موسی
خدات رو شکر!.... خیلی دلت از من پره. یه باره میخوای بشاشی به سر و
هیكل آدم!....
- جلال
این همه سال کجا بودی؟
- موسی
رفته بودم دور دنیا رو بگردم و تفریح کنم.
- جلال
تو با کارات زندگی خواهرمو سیاه کردی. من عباس شوقی رو می شناختم.
همون نگهبانی که بی گناه کشته شد. یه دختر هم سن فرنگیس تو داشت.

- موسی من اونو نکشتم.
- جلال به هر حال تو هم اونجا بودی.
- موسی قرار بود که من فقط گاو صندوق شرکت رو بار بزنم. وقتی اون نگهبان ما رو دید من فرار کردم. من هیچ وقت کسی رو نکشتم.
- جلال میدونی چی بلایی سر زن و دخترش اومد؟
- موسی منم تاوان کارمو دادم. ده سال از بهترین روزای عمرمو زندان بودم. تقاص خیلی چیزا رو پس دادم.
- جلال یه چیزایی رو هیچ وقت نمیشه جبران کرد.
- موسی مصبت رو شکر!.... چرا این همه با اعصاب من بازی می کنی؟.... من اگه بزنم به سیم آخر دیگه حالیم نمیشه چیکار می کنم.
- جلال گفتم که هیچ فرقی نکردی!
- موسی میخوای چیکار کنم. میخوای گریه کنم یا اینکه مٹ سگک پارس بزنم و طلب بخشش کنم؟
- [سکوت. جلال با حالت قهر می خواهد برود. دختر و به دنبالش مرد وارد می شوند. موسی و جلال با تعجب به آنها نگاه می کنند.]
- دختر سلام.... ما برای اجاره خونه اومدیم. آقایی که تو بنگاه بود می گفت صاحب اینجا برگشته و شاید خونه رو اجاره بده. با نامزدم اومدم. می تونیم خونه روبینیم؟
- موسی این خونه دیدن نداره.
- دختر اینجا محله خیلی خوبیه.
- دختر ما دو ساله عقد کردیم ولی تا حالا نتونستیم یه خونه مناسب پیدا کنیم. نامزدم کارمنده. خوبی این محله اینه که به مادر نامزدم خیلی نزدیکیم. حالش خوب نیست و به ما احتیاج داره.
- [مرد با خوشرویی جلو می رود و با نادر و جلال دست

می دهد. دختر و مرد با شوق و کنجکاو اطراف خانه را
نگاه می کنند.]

جلال اینجا اجاره ای نیس.

دختر شما صاحب خونه هستین؟

جلال صاحب اینجا این آقای مهربونه که بعد از سال ها از مسافرت دور دنیا

برگشتن و میخوان اینجا رو آباد کنن.

دختر من خونه های قدیمی رو دوست دارم. بهتر از آپارتمان های قوطی کبريته.

اقلاً آدم وقتی تو خونه حرف می زنه همسایه ها صداشو نمی شنون. اجاره

اینجا چقدره؟.... خواهش می کنم اینجا رو به ما اجاره بدین.

موسی اینجا خونه کس دیگه ایه. من میخوام یه مادر و دختر رو راضی کنم که

بیان اینجا با یه مرد بی کس و تنها زندگی کنن.

دختر راضی شدن؟

موسی نمی دونم!

دختر ما می تونیم بازم صبر کنیم. میریم یه وقت دیگه میایم. فقط خواهش می

کنم به کس دیگه ای قولش رو ندین. من و شوهرم از این خونه خوشمون

میاد. ما اینجا رو پسند کردیم.

[دختر و مرد خارج می شوند. موسی یکباره زیر خنده

می زند.]

موسی می بینی؟!.... روزگار عوض شده و دخترا شدن همه کاره زندگی. نکنه این

چند سال که من نبودم دنیا زیر و رو شده و زنا میرن خواستگاری مردا!

[جلال سکوت می کند. کنار پنجره می رود و بیرون را

نگاه می کند.]

جلال من اومدم که یه چیزایی رو برات روشن کنم . می خواستم قبل از اینکه

دنبال من و خانواده م راه بیفتی و زنگ همه خونه های این شهر رو بزنی

بینمت و حرفامو بهت بزnm.	
این شد حرف حساب.	موسی
تو که هیچ وقت حساب و کتاب حالت نبوده.	جلال
بگو آقا جلال. تحمل شنیدن بدتر از ایناش هم دارم.	موسی
یه چیزایی هست که بهتره تو ندونی. این به نفع خودته.	جلال
مگه چی شده؟.... خواهرت شوهر کرده؟ مبارک باشه!.... حالا کی هست؟	موسی
چکاره س؟..... باید اونقدر ارزش داشته که خانوم بره لیلاق غیابی بگیره و	
بیفته دنبال یه سیبل کلفت!.... جل الخالق! دیگه باید ناموس و وفا رو قاب	
گرفت و کوید به دیوار!	
موسی کاش هیچ وقت بر نمی گشتی.	جلال
من باید دخترم رو بینم.	موسی
اون دیگه نیست.	جلال
برای من بازی در نیار.	موسی
بازی نیست. فرنگیس سالهاس که مرده!	جلال
[می خندد.] بازی قشنگیه!.... مٹ فیلم های هندی شده. یه پدر بعد از سال	موسی
ها از زندان میاد و بهش میگن پدر جان دخترت مرد. [کلافه و عصبانی می	
خندد.] جلال تو هیچ وقت آدم بامزه ای نبودی.	
[سکوت طولانی. جلال به آرامی گریه می کند.	
موسی نگاهش می کند.]	
با من شوخی می کنی؟	
سال اول که زندان رفتی تو یه تصادف جلو مدرسه ماشین بهش زد و همون	جلال
جا تموم کرد. راننده فرار کرد و نتونستن پیداش کنن.	
دروغ میگی!	موسی
من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم.	جلال

[سکوت طولانی. موسی مات و مبهوت است. جلال

اطراف خانه را می‌گردد. لیوان آبی را می‌آورد و به

موسی تعارف می‌کند. موسی لیوان را می‌گیرد اما

تحمل نمی‌آورد و لیوان از دستش می‌افتد.]

این یه نقشه س. تو و آسیه میخواین منو از دخترم دور کنید. باشه. من

موسی

نمیخوام بینمش. فقط نگو که دخترم زنده نیست. من باور نمی‌کنم.]

یکباره هجوم می‌برد و یقه جلال را می‌گیرد.] اگه یه مو از سر فرنگیس کم

شده باشه روزگارت رو سیاه می‌کنم. تو و اون آبجی عتیقه ت رو سلاخی

می‌کنم. من که برچسب آدم کشی بهم زدن حالا خیلی دلم میخواد دق

دل چند ساله م رو سر شما خالی کنم.

اتفاقی بود که افتاد. من نمی‌دونستم چطور باید این خبر رو بهت بدم. برای

جلال

همین هیچوقت نیومدم به دیدنت.

من باید آسیه رو بینم.

موسی

اگه بینیش اونو نمی‌شناسی. شده مجسمه حیرت!

جلال

باید جواب خیلی چیزا رو به من بده.

موسی

چند ساله با هیچکی حرف نمی‌زنه.

جلال

اون مقصره.

موسی

اون حالا بیشتر از هر کسی احساس گناه می‌کنه.

جلال

[یقه جلال را رها می‌کند.] میخوام بینمش.

موسی

چند ساله منتظرته.

جلال

منتظر من؟

موسی

هروقت میرم به دیدنش اسم تو رو میاره. میگه که باهاش قرار گذاشتی از

جلال

این شهر برین.

کجا بریم؟

موسی

جلال	نمیدونم!.... هنوز باور نکرده که فرنگیس مرده!
	[موسی دنبال پاکت سیگارش می گردد. با اضطراب و لرزش سیگاری به دهن می گیرد. کبریت می زند ولی بازم روشن نمی شود. سیگار را پرت می دهد.]
موسی	حالش خوب نیست!؟
جلال	این روزا بهتر از همیشه س. انگار فهمیده تو آزاد شدی.
موسی	حالا کجاس؟
جلال	چند وقت یه بار میارمش خونه. وقتی تو رو ببینه حالش بهتر میشه.
موسی	یا خدا!.... چی به سرم اومده!؟.... چرا این خواب اینقدر طولانیه!....
	[موسی تاب نمی آورد و به گریه می افتد. جلال بی تکلیف و مستاصل قدم می زند. دختر و مرد که آینه و قرآنی را همراه دارد وارد می شوند. با دیدن موسی با تعجب به او نگاه می کنند.]
دختر	فکر کنم ناموقع مزاحم شدیم!.... اتفاقی افتاده؟
جلال	رفیق من حالش خوب نیست.
دختر	ما اومدیم درباره خونه حرف بزنیم. نگران بودیم که اینجا هم از دست مون بره. می خواستم خواهش کنم خونه رو به ما اجاره بدین. فکر کنید منم دختر شمام. ما دیگه نمی تونیم صبر کنیم!....
جلال	این خونه اجاره ای نیست.
دختر	کسی میخواد اینجا بیاد؟
جلال	شما همیشه تو کار مردم دخالت می کنید؟....
دختر	[دختر و مرد با خجالت به یکدیگر نگاه می کنند.]....
	[سکوت. جلال راهی می شود برود.]
جلال	هر وقت خواستی میریم آسیه رو ببینی. تو رو ببینه شاید حالش بهتر بشه.

- [جلال خارج می شود. دختر بلا تکلیف و نگران به شوهرش نگاه می کند.]
- دختر آقا، آگه میخواین بریم یه وقت دیگه بیایم.
- موسی [موسی گویی تازه متوجه دختر شده لحظاتی فقط به او نگاه می کند.] تو باید هم سن اون باشی؟
- دختر من سه سال از شوهرم کوچیک ترم.
- موسی دختر منم حالا یه خانوم حسابی شده!.... تو خیلی شبیه اونی.
- دختر چه خوب!.... دلم میخواد دخترتون رو ببینم.
- موسی منم هیچ وقت ندیدمش.
- دختر شوخی می کنید!.... شاید من دختر شما رو بشناسم. اسمش چیه؟
- موسی تا حالا صداش نزدم.
- دختر شما خیلی غریب حرف می زنید.
- موسی من یه غریبه م!....
- دختر پس تو این خونه زندگی نکردین؟
- موسی من هیچ وقت نتونستم تو این خونه زندگی کنم!
- دختر ما قول میدیم اینجا رو خراب نکنیم. مث خونه خودمون اینجا رو حفظ می کنیم.
- موسی پدرت باید قدر دختری مٹ تو رو بدونه.
- دختر پدرم سال هاس که مرده. چند تا نامرد اونو کشتن. اون آگه بود حتما ما تا حالا صاحب خونه شده بودیم. من هنوز قیافه مهربونش رو یادم میاد.
- موسی زندگی چیز عجیبیه!.... یه وقتایی کار و کردار آدم مٹ دفتر ریاضی به هم وصل میشه. هر چی آدم بیشتر پیر میشه حساب و کتاب دنیا رو بهتر می فهمه.
- [سکوت طولانی. موسی راهی می شود که برود. دختر

با دستپاچه گی دنبال او می رود و مانع رفتنش می شود.

[

دختر آقا، ما چیکار کنیم؟

موسی این خونه مال شماس.

دختر یعنی اینجا رو به ما اجاره میدین؟..... کی قرارداد بنویسیم؟

موسی لازم نیست.

دختر باید درباره اجاره خونه حرف بزیم.

دختر شما فقط به زندگی فکر کنید.

موسی ولی شما که ما رو نمی شناسید.

دختر من هیچ وقت کسی رو نشناختم. حتی خودم رو!

موسی ازتون ممنونم پدرجون!....

[موسی خارج می شود. دختر با خوشحالی به مرد نگاه

می کند. هر دو لبخند می زنند.]

شمردن ستاره‌های شب

لیلا

خسرو حالش خوب نیست. یک سال بیشتره که دیگه حتی نمی تونه درست و حسابی راه بره. زبونم لال دکترا گفتن خسرو زیاد زنده نمی مونه. سی و هشت سال باهاش زندگی کردم ولی هیچ وقت خسرو رو این جور درمونده و بیمار ندیدم. دلم به حالش می سوزه!.... خودش میگه مرگ باهاش قهر کرده. اونقدر حالش بده که یه وقتایی مٲ دیونه‌ها همیشه و حرفای عجیب می زنه. راضی نشد بیمارستان بمونه. توی خونه خیلی بد اخلاقی می کنه. ما خیلی تنها شدیم. دیگه حتی بچه‌ها هم به ما سر نمی زنن. آدمای پیری مٲ ما غیر از بچه‌ها مون کسی رو نداریم. خسرو خیلی مغروره. با خیلی از آدم‌ها بد تا کرده. یه عمر با این اخلاقش ساختم و صبوری کردم. ازش ناراضی نیستم. دعا می کنم خدا از گنااهش بگذره. ولی انگار خسرو نمیخواه باور کنه که پیر شده و باید چشم انتظار مرگ باشیم. هنوزم فکر می کنه باید همون آدم همیشه باشه. برایش یه کاسه آش نذری آوردم. حالا خسرو بازم قُر می زنه که چرا تنه‌اش گذاشتم.

[لیلا با کاسه دستش سمت خسرو می رود. خسرو که

روی تخت دراز کشیده با دیدن او به سختی می نشیند.]

خسرو	کجا بودی؟
لیلا	برات آتش آوردم.
خسرو	میل ندارم.
لیلا	آتش نذریه.
خسرو	من فقط تشنمه.
لیلا	قرص هاتو خوردی؟
خسرو	دیگه از اون زهر ماریا نمی خورم.
لیلا	آرومت می کنه.
خسرو	من حالم خوبه. چرا این خونه پر از دوده؟!.... اون آتیش رو خاموش کن.
	من از دود اسفند خوشم نمیاد. اینجا دارم خفه میشم. باید از خونه برم بیرون.
لیلا	اینجا هیچ چراغی روشن نیست.
	[خسرو می خواهد بلند شود که تعادل خود را از دست می دهد و روی تخت می افتد.]
خسرو	تو که نمی تونی راه بری.
	تشنمه.
لیلا	قرصا تو میخوای؟
خسرو	من فقط آب میخوام.
لیلا	[یک لیوان آب را به خسرو می دهد.] چت شده خسرو؟!.... بازم درد داری؟
خسرو	خاموشش کن.
لیلا	چی رو خاموش کنم؟
خسرو	گرما و دود تنمو می سوزونه.

- لیلا بازم خیالاتی شدی.
- خسرو دفترچه رو چیکار کردی؟
- لیلا [دفترچه کاغذی را به خسرو می دهد.] کنار سرت گذاشتم.
- خسرو باید حساب و کتاب کنم.
- لیلا همه رو نوشتم. آقا رحمان اجاره دو ماه رو داد. مهندس هم پول رو ریخته بود حساب. شماره فیش رو صفحه آخر نوشتم. حساب و کتاب مغازه هم اینجاس. نگاه کن. هیچی رو جا نداشتم.
- خسرو باید برم مغازه.
- لیلا با این حالت که نمی تونی راه بری.
- خسرو اون وله دزنا قابل اطمینان نیست. باید از مغازه بندازمش بیرون.
- لیلا قاسم خیلی وقته از اونجا رفته.
- خسرو پس بالاخره کار خودشو کرد. دخل مغازه رو زد و فرار کرد.
- لیلا چند ماه پیش خودت بیرونش کردی. یادت نیست؟
- خسرو تو همیشه از اون دزد بی پدر و مادر دفاع کردی. ولی من اونو خوب می شناسم.
- لیلا اینقدر حرص نخور خسرو. برات خوب نیست. تو باید قرصات رو به موقع بخوری.
- خسرو من حالم خیلی خوبه. می دونم شما چه نقشه ای دارید. تو میخوای من بمیرم و زن اون نمک به حرام بشی.
- لیلا خسرو ، بازم شروع کردی؟
- خسرو اون حرومزاده با حقه اومد تو مغازه من تا پاش به خونه من باز بشه و منتظر بشه من بمیرم. میخواد بیاد خواستگاری تو.
- لیلا [گریه می کند.] خسرو قاسم از پسر مون هم کوچیک تره. تو از حرص مال دنیا داری دیونه میشی. هیچکی فکر پولای تو نیست. تو دفترچه ت

همه حساب و کتابت هست. همه ش مال توئه. می تونی با خودت ببری اون دنیا. این قانعت می کنه؟

خسرو تو برای چی گریه می کنی؟

لیلا دیگه تحمل این حرفا رو ندارم.

خسرو تو خیلی ساده لوحی.

لیلا یه عمر با همه چیزت ساختم. ولی هیچ وقت ازت گله نکردم. تو حق نداری هرچی دهننت میاد بار من کنی. دور و برت رو نگاه کن. حالا دیگه تو روزگار پیری هیچکی رو نداریم. همه ش به خاطر اخلاق گند توئه.

خسرو حالم خوب نیست. سرم گیج میره. دارم از درد منفجر میشم....

لیلا باید قرصاتو بخوری.

[لیلا جعبه قرص را می آورد و خسرو با ترس و عجله قرص را می خورد.]

خسرو دفترچه م کجاس؟

لیلا همین جا کنارت گذاشتم.

خسرو [دفترچه را ورق می زند.] باید حساب این ماه رو جدا کنم.

لیلا هیچی از قلم نیفتاده. جای این همه حرص یه قاشق آش بخور.

خسرو این غذای جهنمه.

لیلا استغفرالله.... کفر نگو خسرو.

خسرو تو میخوای منو چیز خور کنی و بری سراغ اون حرومزاده. من تو رو خوب می شناسم عجوزه. از جلو چشم گم شو.

[لیلا با حالت قهر خارج می شود. خسرو کاسه آش را پرت می دهد.]

من هفت تا جون دارم. فکر کردی می میرم و به آرزوت می رسی. تا وقتی تو زنده ای من هیچ وقت نمی میرم.

[خسرو سرفه می زند. در زمانی دیگر صدای آواز
دختر بچه ای را می شنویم . خسرو در تختش چند بار
غلت می زند. توپی داخل خانه می افتد. دختر به دنبال
توپ وارد می شود. با دیدن خسرو لبخند می زند.]

خسرو	اینجا چیکار داری؟
دختر	دنبال توپم اومدم.
خسرو	اینجا هیچ توپی نیست.
دختر	شما حالتون خوب نیست؟
خسرو	زود از اینجا برو.
دختر	من زیر پنجره خونه شما بازی می کردم که توپم افتاد خونه شما.
خسرو	من حال خوب نیست و حوصله درست و حسابی ندارم.
دختر	ناراحت میشی بازی کنم.
خسرو	اینجا جای بازی نیست.
دختر	پس من کجا بازی کنم؟
خسرو	به من مربوط نیست.
دختر	شما برای چی مریض شدین؟
خسرو	تو خیلی حرف میزنی. اعصابم قاطی میشه.
دختر	فکر کردم آدم مهربونی باشید. همیشه صدای آه و ناله شما رو می شنیدم. من آدمای مریض زیادی دیدم ولی هیچکدوم مث شما بد اخلاق نبودن. یه آقای رو دیدم که همه بدنش تو گچ بود. یه ماشین گنده بهش زده بود. کمک کرد تا من توپم رو پیدا کنم.
خسرو	[فریاد می زند.] من نمی دونم توپت کجاس.
دختر	دنبالش می گردم. یه توپ کوچولو بود. از پنجره افتاد
خسرو	از این خونه برو بیرون.

دختر	[ذوق زده] پیدا کردم.
خسرو	زودتر برو پی کارت.
دختر	من می خوام با شما دوست بشم.
خسرو	من به کسی احتیاج ندارم.
دختر	میخواین براتون آواز بخونم؟
خسرو	فقط از این خونه برو. چی از جون من میخوای؟.....
دختر	اگه یه وقت حوصله تون سر رفت صدام بزنید. من همیشه زیر پنجره بازی می کنم و آواز می خونم.
	[دختر خارج می شود. خسرو می نشیند . به سختی لیوان آب را بر می دارد و از آن می نوشد. مرد که پالتو بلندی به تن دارد و گونی پر از وسیله ای را به دوش می کشد وارد می شود. خونسرد و آرام آدامس می جود و اطراف خانه را نگاه می کند. خسرو از دیدن او تعجب می کند.]
خسرو	تو کی هستی؟!..... اینجا چیکار داری؟.... مگه این خونه صاحب نداره که همین جور سرتو پائین انداختی و اومدی تو؟!.... با توام! اینجا برای چی اومدی؟
مرد	خونه قشنگی داری.
خسرو	با کی کار داری؟
مرد	تو خونه ت چیزای خوبی پیدا میشه.
	[مرد وسایل خانه را انتخاب می کند و داخل گونی می گذارد.]
خسرو	به وسایل خونه دست نزن.
مرد	اینا خیلی خوبه. به درد می خوره.
خسرو	میخوای دزدی کنی؟

[به خسرو نگاه می‌کند.] من اون ساعت رو لازم دارم.	مرد
این مال منه.	خسرو
من تا حالا چند تا ساعت داشتم ولی همه شون رو گم کردم.	مرد
از خونه من برو بیرون.	خسرو
اگه ساعت رو به مچ دست بیندم دیگه گمش نمی‌کنم.	مرد
تا داد نزدم زودتر برو....	خسرو
تو پیرمرد پر حرفی هستی.	مرد
آهای.... یه دزد اینجاس. یکی بیاد این یارو رو بیرون کنه. لایلا... دزد	خسرو
اومده تو خونه..... کمک، کمک....	
تو خیلی خسیسی.	مرد
میخوای همسایه‌ها رو بریزم سرت.	خسرو
من اون ساعت رو لازم دارم.	مرد
منم ساعت رو به کسی نمیدم.	خسرو
من خیلی کار دارم.	مرد
تو اجازه نداری ساعت منو برداری. یه نفر به دادم برسه. یه دزد اینجاس ...	خسرو
[مرد با نهایت خونسردی ساعت را از مچ دست خسرو	
باز می‌کند. با رضایت آن را به دستش می‌بندد.]	
من بلد نیستم از این ساعت استفاده کنم.	مرد
زود ساعت منو پس بده.	خسرو
تو که میخوای بمیری. به دردت نمیخوره.	مرد
صاحب اون ساعت منم.	خسرو
دیگه نیستی.	مرد
گوش کن. من مریضم. حال خوب نیست.	خسرو
این حرفا چه ربطی به ساعت داره!؟	مرد

<p>[بغض می کند.] خواهش می کنم منو اذیت نکن. تو دیگه نیازی به ساعت نداری. چون کاری نمی کنی. صبح تا شب همه ش دراز کشیدی یا می خوابی.</p>	<p>خسرو مرد</p>
<p>[مرد خارج می شود. خسرو با صدای بلند گریه می کند. لیلا که از خرید روزانه بر می گردد و چند نایلون را همراه دارد وارد می شود. با تعجب به خسرو نگاه می کند.]</p>	<p>لیلا خسرو</p>
<p>خسرو، تو گریه می کنی؟! تو دیدیش؟</p>	<p>لیلا خسرو</p>
<p>کی؟!.... اون مرد رو دیدی؟</p>	<p>لیلا خسرو</p>
<p>کدوم مرد؟ الان اینجا بود. وسایل خونه رو دزدید. ساعت منم از دستم باز کرد و رفت. من نتونستم جلوشو بگیرم.</p>	<p>لیلا خسرو</p>
<p>شاید خواب دیدی! نه، پیش پای تو اینجا بود. من که هیچکی رو ندیدم.</p>	<p>لیلا خسرو لیلا</p>
<p>گلدان و مجسمه رو برد. ساعت منو دزدید. وقت خوردن داروهات شده خسرو. تو نباید زیاد از تخت پائین بیای.</p>	<p>خسرو خسرو</p>
<p>اومدی تو خونه. یه پالتو تنش بود و یه گونی داشت. دزد بود. قبل از اون یه دختر اومد که دنبال توپش می گشت. تو چرا در خونه رو باز میذاری؟ در خونه باز نیست.</p>	<p>لیلا خسرو</p>
<p>اونا اینجا بودن. هیچ کس این اطراف نیست.</p>	<p>لیلا</p>

خسرو تا زیاد دور نشدن زود برو دنبالشون. اون مرد نباید فرار کنه. من ساعت مو میخوام.

لیلا باشه خسرو.... تو حرص نخور. حالت بد میشه.

[لیلا خارج می شود و وسایلی را که مرد برداشته با

خودش می آورد. ساعت را به خسرو می دهد.]

چرا وسایل خونه رو پرت می کنی؟.... اگه یه وقت تو سر و کله کسی

بخوره میدونی چی میشه؟

خسرو [متعجب] کجا بود؟

لیلا کسی تو فکر دزدی از تو نیست.

خسرو باور نمی کنم!.... می گفت لازمش داره. اگه نمی دادم منو خفه می کرد.

لیلا همه ش فکر و خیاله.

خسرو شاید تو رو دیده و ترسیده.

لیلا کسی از ما نمی ترسه.

خسرو اونا اومده بودن که منو بترسونن. من می دونم نقشه شون چیه. دنبال ثروت

من هستند..... دفترچه من کجاس؟

لیلا [دفترچه را به خسرو می دهد.] حساب و کتاب تو به درد کسی نمی خوره.

دیگه هیچ کس به این خونه نمیاد. خسرو، ما خیلی تنهائیم.

[خسرو ناباور و نگران دراز می کشد. لیلا وسایل خانه

را می چیند. در زمانی دیگر که صبح است و آفتاب از

پنجره به داخل می تابد خسرو را می بینیم که خواب

است. صدای آواز دخترک شنیده می شود. میرزا با

شنیدن صدا از خواب بیدار می شود. با تعجب به صدا

گوش می دهد. دختر وارد می شود.]

دختر سلام....

خسرو تو بازم پیدات شد؟

- دختر براتون سیب آوردم.
- خسرو اینجا چیکار داری؟
- دختر اومدم دیدن شما.
- خسرو اصلا تو کی هستی؟
- دختر منم. همون که توپم افتاد خونه شما.
- خسرو می دونم کی تو رو فرستاده. ولی هیچ فایده ای نداره. من بچه نیستم که بخوای گولم بزنی.
- دختر مگه شما سیب دوست ندارید؟
- خسرو زود از خونه من برو بیرون.
- دختر من که شما رو اذیت نکردم.
- خسرو تو و اون مرد پالتویی میخواید منو سرکیسه کنید. من حواسم هست. خیال کردید پیر و مریض شدم و نمی تونم کاری بکنم. من خودم آخر هر چی حقه بازم. از این بازیا سر خیلی آدما در آوردم. اگه فکر کردید با این ادا و اطوار جا می زنم کور خوندید. بگو کی تو رو فرستاده؟
- دختر هیچکی!.... من دیدم شما خیلی تنهائید براتون سیب آوردم. میخوام با هم دوست بشیم.
- خسرو [به سختی بلند می شود.] من دیگه اجازه نمیدم از من دزدی کنی.
- دختر من دزد نیستم.
- خسرو برای چی بی اجازه خونه من میای؟
- دختر خب اگه ناراحت می شید دیگه نیام.
- خسرو دیگه اینجا نیا.
- دختر شما خیلی بد اخلاقین. برای همین همیشه تنهائید.
- [دختر با ناراحتی خارج می شود.]
- خسرو برو گم شو. من می دونم کی به شما خط میده و در رو براتون باز میذاره.

- ولی همه ش بی فایده س. من هنوز هوش و حواسم رو از دست ندادم.
نمیدارم زندگی منو صاحب بشه.
- [میرزا دراز می کشد. مرد پالتویی وارد می شود. گونی
روی دوشش پر شده و سنگین است. میرزا با دیدن او
می ترسد. مرد با دقت اطراف خانه را نگاه می کند.]
- مرد فکر کنم من قبلا اینجا بودم!
- خسرو بازم پیدات شد؟!
- مرد مرد همسایه تون آدم خوبی بود. همه وسایل خونه رو به من بخشید. ولی به
نظر میاد تو آدم بدقلقی باشی.
- خسرو دنبال چی اومدی؟
- مرد خب یه رادیو می خواستم که پیدا کردم. یه وقتایی خیره درد می خوره.]
رادیو را از داخل گونی در می آورد و به خسرو نشان می دهد. [بالاخره پیدا
کردم. رادیو قدیمی و خوبییه.
- خسرو این رادیو مال منه.
- مرد دروغ میگی من از تو نگرفتم.
- خسرو داده بودمش به برادرم.
- مرد خب منم ازش گرفتم.
- خسرو کی؟.... برادر من خیلی وقته مرده.
- مرد حالا دیگه چه فرقی می کنه کی مرده و کی زنده س. مهم اینه من این
رادیو رو دارم و می تونم اخبار رو گوش کنم.
- خسرو اصلا تو کی هستی؟!.... برای چی میای خونه من؟ کی در رو برات باز می
کنه؟.... از خونه من برو بیرون. آگه نری داد می زنم.
- مرد چه پیراهن قشنگی پوشیدی.
- خسرو تو چی از من میخوای؟!....

شمردن ستاره‌های شب

مرد	باید اندازه م باشه.
خسرو	من پیراهنم رو به کسی نمیدم.
مرد	هوا سرد شده. من چند تا پیراهن میخوام. درش بیار.
خسرو	این کار رو نمی کنم.
مرد	[با تحکم] من خیلی کار دارم.
خسرو	نمیشه این پیراهن رو ندم؟
مرد	من لازمش دارم.
	[میرزا احساس می کند چاره ای جزء تسلیم ندارد. پیراهنش را در می آورد. مرد با رضایت پیراهن را نگاه می کند و داخل گونی می گذارد.]
مرد	شلوار هم میخوام.
خسرو	شلوار؟!....
مرد	لازم میشه.
خسرو	پس خودم چیکار کنم؟
مرد	بگرد پیدا کن. کمک می کنم شلوار تو در بیاری.
	[میرزا که مستاصل شده به راحتی تسلیم می شود و مرد شلوار او را در می آورد. شلوار را داخل گونی می اندازد. گلدان و مجسمه را بر می دارد و می رود. میرزا تاب نمی آورد و زیر گریه می زند. لیلا که لباس بیرون پوشیده وارد می شود. ازدیدن خسرو تعجب می کند.]
لیلا	برای چی گریه می کنی؟ چرا لباساتو در آوردی؟!
خسرو	اون یارو لختم کرد.
لیلا	کی؟!....
خسرو	اون دو تا بازم اومدن.
لیلا	همه ش خیالاته. برای چی لباسات رو در آوردی؟.... تو یواش یواش داری

مَث دیونه‌ها میشی!

[لایلا از بیرون پیراهن و شلوار و وسایلی را که مرد برداشته بود با خود می‌آورد. لباس‌ها را به تن خسرو می‌پوشد.]

خسرو تو او‌نا رو ندیدی؟

لیلا کی؟

خسرو همون دختر و مرد پالتو پوش.

لیلا خسرو، هیچ کس اینجا نیومد.

خسرو من خودم دیدمشون.

لیلا قرصاتو خوردی؟

خسرو من حالم خوبه.

لیلا من دیگه تحمل این وضع رو ندارم. دفترچه رو زیر بالشت گذاشتم. دیروز حساب این ماه رو برات نوشتم. امیوارم این چیزا قانعت کنه. چرا نمیخوای به چیزای دیگه فکر کنی؟

[لایلا راهی می‌شود که برود.]

خسرو کجا میری؟

لیلا مراسم یکی از همسایه‌هاست. دیروز غروب مُرد.

خسرو کی؟.... من می‌شناختمش؟

لیلا نمی‌دونم.

خسرو من از تنهایی می‌ترسم.

لیلا ما خیلی وقته تنهائیم.

[لایلا خارج می‌شود. میرزا با بی‌میلی دفترچه را پرت می‌دهد. در زمانی دیگر شب است و صدای آواز جیر جیرک می‌شنویم. میرزا در زیر پنجره دراز کشیده و ستاره‌های آسمان را نگاه می‌کند. لایلا کنار او نشسته و

نجواکنان دعا می خوانند. میرزا به او نگاه می کند.]

چرا نیومد؟	خسرو
اگه بیاد چیکار می کنی؟	لیلا
باید باهاش حرف بزوم.	خسرو
درباره چی؟	لیلا
خیلی چیزا....	خسرو
شاید قهر کرده و دیگه نیاد.	لیلا
من از خونه بیرونش کردم	خسرو
پس شاید دیگه نیاد.	لیلا
تو هم دیدیش؟	خسرو
نه	لیلا
پس حرفای منو باور نمی کنی.	خسرو
نمی دونم. تو حالت امشب بهتر از همیشه س.	لیلا
به من سیب تعارف کرد ولی من....	خسرو
هوس سیب کردی؟	لیلا
دلم میخواد دوباره اون دختر رو بینم.	خسرو
میرم برات سیب بیارم.	لیلا

پایان

شهرام کرمی